

پوست نارنج

آری گناه من بود. گناه من بود که مجبور شدم روز جمعه در شهر بمانم. شاید هم گناه زن قهوه چی بود که دل درد گرفته بود. اما نه، نه گناه من بود و نه گناه زن قهوه چی. قضیه به این سادگی هم نیست. بهتر است اول ماجرا را برای شما نقل کنم تا خودتان بگوئید که گناه از که بود، شاید هم گناهی در بین نباشد.

ظهر روز پنجشنبه بود. جلو قهوه خانه زیر سایه ی درخت توت نشسته بودم. دیزی می خوردم که بعد بروم سر جاده. و از آنجا با اتوبوس به شهر. مدرسه را تازه تعطیل کرده بودم. طاهر، نمی دانم چه زود، کتابهایش را به خانه برده بود و گاری را آورده بود همانجا سر استخر و به اسب آب می داد. از جیب های باد کرده اش مرتب نان در می آورد و می خورد. قهوه چی بساط دیزی را از جلوی من برداشت و به پسرش صاحبعلی گفت چایی و قلیان برای من بیاورد و پهلوی من نشست و گفت: آقا معلم خواهش کوچکی داشتم.

من گفتم: امر بکن، نوروش آقا.

صاحبعلی چای آورد و رفت قلیان چاق کند. قهوه چی گفت: «مادر صاحبعلی شب تا حال دل درد گرفته و آرام و قرار ندارد. عرق شاه اسپرم دادیم خوب نشد، زنجبیل و نعناع دم کردیم دادیم خوب نشد، ننه منجوق گفته که اگر پوست نارنج دم بکند و بخورد خوب می شود. اما توی ده پوست نارنج پیدا نمی شود. من خودم یک تکه داشتم که چند روز پیش نمی دانم به کی دادم. خوب، آقا معلم، حالا که تو می خواهی بروی شهر، زحمت بکش یک کمی پوست نارنج برای ما بیاور.»

صاحبعلی قلیان را آورد و گذاشت جلو من و خودش سرپا کنار من ایستاد که حرف های ما را بشنود. وقتی من گفتم: روی چشم نوروش آقا. حتماً می آورم، صاحبعلی چنان خوشحال شد که انگار مادرش را سالم و سرپا می دید.

صبح روز شنبه که سر جاده از اتوبوس پیاده شدم نارنج درشتی توی کیف دستیم داشتم. از قدیم گفته اند دم کرده ی پوست نارنج برای دل درد خوب است. اما کدام دل درد؟

از سر جاده تا ده، تند که می رفتی، سه ربع ساعت طول می کشید. قدم زنان آمدم و به ده رسیدم. اول سری به منزل خودم زدم. نارنج و دو سه کتابی را که سر کلاس لازم بود، برداشتم و بیرون آمدم. صاحبخانه در حیاط جلوم را گرفت و پس از سلام و علیک گفت: خدا رحمتش کند. همه رفتنی هستیم.

آخ!!.. صاحبعلی بی مادر شد. طفلک صاحبعلی! حالا چه کسی صبح ها نان به دستمال تو خواهد بست که بیاوری سر کلاس بخوری؟

نارنج انگار در کف دستم تبدیل به سنگ شده بود و سنگینی می کرد.

پرسیدم: کی؟

صاحبخانه گفت: شب پنجشنبه، از نصف شب گذشته. دیروز خاکش کردیم.

دوباره به منزل برگشتم و نارنج را پشت کتاب ها قایم کردم. بعد، از آنجا درآوردم و توی رختخوابم تپاندم. نمی خواستم وقتی صاحبعلی یا قهوه چی به منزل من می آیند، نارنج را ببینند.

قهوه خانه یکی دو روز تعطیل شد، بعد دوباره راه افتاد. اما صاحبعلی تا ده بیست روز هوش و حواس درست و حسابی نداشت، انگار خندیدن یادش رفته، بازی نمی کرد، همیشه تو فکر بود. با من اصلا حرف نمی زد. انگار سالهاست با هم قهریم. حتی به قهوه خانه هم که می رفتم زورکی جواب سلام مرا می داد.

قهوه چی از رفتار سرد صاحبعلی نسبت به من خجالت می کشید و به من می گفت: با همه این جور رفتار می کند، بخاطر شما نیست آقا معلم.

من می گفتم: معلوم است دیگر. بچه تحملش را ندارد. چند ماهی باید بگذرد تا کم کم فراموش کند.

از وقتی که مادر صاحبعلی مرده بود، قهوه چی خانه و زندگی مختصرش را هم جمع کرده آورده بود به قهوه خانه و پدر و پسر شب و روزشان را آنجا می گذراندند. من گاهی وقت ها نصفه های شب از قهوه خانه به منزلم برمی گشتم.

مدتی گذشت اما صاحبعلی به حال اولش برنگشت. روز به روز رفتارش با من بدتر می شد. کمتر به درس گوش می داد و کمتر یاد می گرفت. البته در بیرون و با دیگران رفتارش مثل اول بود. فقط به من روی خوش نشان نمی داد.

من هر چه فکر کردم عاقل به جایی نرسید. نتوانستم بفهمم که صاحبعلی چرا بعد از مرگ مادرش از من بدش می آید. گاهی با خودم می گفتم «نکند صاحبعلی فکر می کند که در مرگ مادرش من مقصرم؟» اما این فکر آنقدر احماقانه و نامربوط بود که اصلاً نمی شد اهمیتی به آن داد.

پیش خود خیال می کردم مادر صاحبعلی از آپاندیسیت مرده است و احتیاج به عمل جراحی فوری داشت تا زنده می ماند.

روزی سر درس به کلمه ی نارنج برخوردیم. من از بچه ها پرسیدم: کی نارنج دیده است؟

صدا از کسی بلند نشد. اما نوه ی ننه منجوق انگار می خواست چیزی بگوید اما نگفت.

من باز پرسیدم: کی می داند نارنج چی است؟

باز صدا از کسی بلند نشد. اما نوه ی ننه منجوق انگار دلش می خواست چیزی بگوید ولی دهانش باز نمی شد.

من گفتم: حیدرعلی. مثل این که می خواهی چیزی بگویی، ها؟ هر چه دلت می خواهد بگو جانم.

حالا همه چشم ها به طرف نوه ی ننه منجوق برگشته بود. غیر از صاحبعلی که راست تخته سیاه را نگاه می کرد که مثلاً به حرف های من گوش نمی دهد. از لحظه ای که حرف نارنج پیش آمده بود صاحبعلی راست نشست و تخته سیاه را نگاه می کرد.

نوه ی ننه منجوق با کمی ترس و احتیاط گفت: آقا من نارنج دارم.

کسی از حیدرعلی انتظار چنین حرفی را نداشت. از این رو همه یک دفعه زدند زیر خنده. صاحبعلی هم برق از چشمانش پرید و بی اختیار به طرف نوه ی ننه منجوق برگشت. همه می خواستند شکل و شمایل نارنج را زودتر ببینند.

علی درازه، شیطان ترین شاگرد کلاس، بلند شد و گفت: دروغ می گوید آقا، اگر نارنج دارد نشان بدهد.

علی درازه را سر جایش نشاندم و گفتم: خودش می خواهد نشان بدهد.

راستی هم نوه ی ننه منجوق کتاب علوم خود را درآورده بود و صفحه هایش را به هم می زد و دنبال چیزی می گشت اما پیدا نمی کرد و مرتب می گفت: الان نشانتان می دهم. گذاشته بودم وسط عکس قلب و عکس رگ ها.

من کتاب را از نوه ی ننه منجوق گرفتم. حالا همه ی چشم ها به دست های من دوخته شده بود حتی چشم های صاحبعلی. همه می خواستند ببینند نارنج چه تحفه ای است. من از این که صاحبعلی را یواش یواش سر مهر و محبت می آوردم، خوشحال بودم. اما نمی توانستم بفهمم که کجای کار باعث شده است که صاحبعلی به من توجه کند. آیا فقط می خواست شکل نارنج را ببیند؟

تصویر قلب و رگ های بدن را در کتاب حیدرعلی پیدا کردم و آن دو صفحه را به همه نشان دادم. البته نارنجی در کار نبود اما لکه ی زرد رنگی روی هر دو صفحه کتاب دیده می شد.

قبل از همه صاحبعلی بلند شد وسط کتاب را نگاه کرد و بعد منتظر حرف زدن من شد. بوی نارنج از لای کتاب می آمد. یک دفعه چیزی به یادم آمد که تا آن لحظه پاک فراموش کرده بودم.

چند روز بعد از مرگ مادر صاحبعلی من نارنج را برده بودم و به ننه منجوق داده بودم که نگاه دارد تا اگر باز کسی احتیاج پیدا کرد بیاید از او بگیرد.

ننه منجوق گیس سفید ده بود. مردم می گفتند که همه جور دوا و درمان بلد است. مامایی هم می کند.

ننه منجوق با نوه اش حیدرعلی زندگی می کرد و دیگر کسی را توی دنیا نداشت. از این رو حیدرعلی را خیلی دوست می داشت. حیدرعلی هم غیر از مادر بزرگش کسی را نداشت. توی ده همه به او «نوه ی ننه منجوق» می گفتیم. کمتر اسم خودش را بر زبان می آوردیم. وقتی یادم آمد که نارنج را به ننه منجوق داده بودم، فهمیدم که لکه ی زرد کتاب حیدرعلی هم مال تکه ای از پوست همان نارنج است که ننه منجوق به نوه اش داده و او هم گذاشته لای صفحه های کتابش.

من خودم هم وقتی به مدرسه می رفتم پوست نارنج و پرتقال را لای صفحه های کتابم می گذاختم که کتاب خوشبو بشود.

نوه ی ننه منجوق وقتی دید چیزی لای کتاب نیست مثل این که چیز پرقیمتی را گم کرده باشد زد زیر گریه و گفت: آقا نارنج ما را برداشته اند.

من به صورت یک یک بچه ها نگاه کردم. کدام یک ممکن بود نارنج حیدرعلی را برداشته باشد؟ علی درازه؟ طاهر؟ صاحبعلی؟ کدام یک؟

نوه ی ننه منجوق را ساکت کردم و گفتم: حالا گریه نکن ببینم چکارش کرده ای. شاید هم گم کرده باشی.

نوه ی ننه منجوق گفت: نه آقا. صبح نگاهش کردم، سر جاش بود. ظهر هم به خانه نرفتم.

راست می گفت. ننه ی طاهر از شب پیش شکمش درد گرفته بود و می خواست بزاید و ننه منجوق هم بالای سر او بود و حیدرعلی ناچار ظهر در مدرسه مانده بود.

من گفتم: بچه ها، هر کی از نارنج حیدرعلی خبری دارد خودش بگوید. ما که دیگر نباید به هم دروغ بگوییم. ما با هم دوست هستیم. گفتیم دروغ را به کسی می گوئیم که دشمن ما باشد و ما بهش اعتماد نداشته باشیم.

صاحبعلی دو چشم و دو گوش داشت و دو چشم و دو گوش دیگر هم قرض کرده بود و با دقت نگاه می کرد و گوش می کرد.

من دوباره گفتم: خوب، بالاخره معلوم نشد نارنج را کی برداشته؟

لحظه ای صدا از کسی بلند نشد. بعد علی درازه دست دراز کرد و گفت: آقا ما برداشتیم اما حالا دیگر پیش من نیست.

من گفتم: پس چکارش کردی؟

علی درازه گفت: آقا دادم به قهرمان که کتابش را خوشبو کند، حالا می گوید که پیش من نیست، پس داده ام.

قهرمان از جا بلند شد و گفت: آقا راستش را بخواهی نصفش پیش من است.

من گفتم: پس نصف دیگرش؟

قهرمان گفت: آقا نصف دیگرش را دادم به طاهر.

قهرمان یک تکه ی کوچک پوست نارنج از وسط کتاب حسابش درآورد و آورد گذاشت روی میز من. پوست نارنج مثل سفال خشک شده بود. همه ی نگاه ها از صورت طاهر برگشت به طرف میز من. همه می خواستند آن را بردارند و نگاه بکنند و بو کنند. من دفتر نمره را روی پوست نارنج گذاشتم و رویم را به طرف طاهر کردم. طاهر ناچار بلند شد و گفت: آقا من نصف نصفش را دارم. باقیش را دادم به دلال اوغلی.

طاهر هم تکه ی کوچکتري از پوست نارنج از وسط کتاب علوم درآورد و داد به من. به این ترتیب پوست نارنج پنج شش بار نصف شده بود و به آخرین نفر فقط تکه ی بسیار کوچکی به اندازه ی نصف بند انگشت رسیده بود.

با پیدا شدن هر تکه ی پوست نارنج نوه ی ننه منجوق کمی بیشتر به حال اولش بر می گشت. اما صاحبعلی بدون آن که حرفی بزند یا بخندد با دقت تکه های پوست نارنج را می پایید و منتظر آخر کار بود.

وقتی تمام تکه ها جمع شد، همه را توی دستم گرفتم که ببینم چکار باید بکنم. می خواستم اول از همه به بچه ها بگویم که این، خود نارنج نیست بلکه تکه ای از پوست آن است که خشک شده. اما صاحبعلی مجالی به من نداد. یک دفعه از جایش بلند شد و با قهر و غضب با مشت به دست من زد، بطوری که تکه های پوست نارنج به هوا پرت شد و هر کدام به طرفی افتاد.

چند نفری دنبال آن ها به زیر نیمکت ها رفتند اما به صدای من همه بیرون آمدند و ساکت و بی صدا نشستند. خیال کرده بودند که من عصبانی شده ام و ممکن است کسی را بزنم. صاحبعلی رفت نشست سر جایش و زد زیر گریه. چنان گریه ای که نزدیک بود همه را به گریه بیندازد.

شب آنقدر در قهوه خانه ماندم که همه ی مشتری ها رفتند و فقط من و صاحب قهوه خانه و صاحبعلی ماندیم. مطمئن بودم که سر نخ را پیدا کرده ام و با کمی دقت می توانم همه چیز را بفهمم. منظورم این است که علت ترشرویی و قهر صاحبعلی از من حتماً یک جورى به قضیه ی نارنج مربوط می شد، اما چه جورى؟ این را هنوز ندانسته بودم.

صاحبعلی روی سکو نشسته بود و روی کتاب خم شده بود که مثلاً دارد درس می خواند و کارهای مدرسه اش را می کند. اما من خوب ملتفت بودم که منتظر حرف زدن من است. وقتی قهوه خانه خلوت شد من گفتم: حالت چطور است صاحبعلی؟

صاحبعلی جواب نداد. قهوه چی گفت: پسر، آقا معلم با تو است.

صاحبعلی سرش را کمی بلند کرد و گفت: حالم خوب است.

گفتم: صاحبعلی اگر دلت می خواهد این دفعه که به شهر رفتم برایت نارنج بخرم بیاورم، ها؟

من این را گفتم که صاحبعلی را به حرف بیاورم و منظور دیگری نداشتم. قهوه چی می خواست باز حرفی بزند که من خواهش کردم کاری به کار ما نداشته باشد. صاحبعلی چیزی نگفت. من دوباره گفتم: صاحبعلی نارنج نمی خواهی؟

صاحبعلی ناگهان مثل توپ ترکید و گفت: اگر راست می گویی چرا وقتی ننه ام می مرد، نارنج نیاوردی؟ اگر تو نارنج می آوردی ننه ام زنده می ماند.

صاحبعلی دق دلش را خالی کرد و زد زیر گریه. نوروش آقا نمی دانست چکار بکند، پسرش را آرام کند یا از من بخشش بخواهد و جلو اشکی را که چشمهایش را پر کرده بگیرد.

حالا لازم بود که یک جوری صاحبعلی را قانع کنم که پوست نارنج نمی توانست جلو مرگ مادرش را بگیرد. اما این کار، کار بسیار مشکلی بود.

برای مجموعه ی «آقا معلم گفت»

مرداد ماه ۴۷